

مجموعه شعر

{اسبی برای باختن}

بقلم محسن سفیدگر

--

۱

تقاص کسی که خطا کرده

تا استخوان سوختن است

ولی اگر مزه‌ی شیرین داشت

سختی‌اش همین لب دوختن است

هوس می‌ماند بسر آن کودکی

که نهی کرده باشندش از تعرض

که گفته باشند آتش نه برای سرگرمی

که برای در ظلمت افروختن است

خوشا بحال اسبی که

سرش در آخور بوده تا ابد

که هرچه فرتوت شدن ساق باشد

بهای یورتمه تاختن و آموختن است

آنرا که هیچ ثمری از زندگی نبرد

غم می شود مستمسک عمرش

دیگران مال و منال می اندوزند اما

او صندوقچه‌ی غم اندوختن است

۲

چشم و گوش بسته بودم

گوشه‌ای نشسته بودم

به مثقالی هوایی مان کردند

نه با زر، که با طنازی

چه می‌رسد به مومنان

جز اغتشاش افکار

وقتی که پیغمبری

ظهور کند با اعجازی

این رسم جهان است دلا

آن که ناتوان است دلا

حریق می‌افتد به عبایش

وقتی دارد هوس آتش‌بازی

عشق شبیه راهزن است

نمی‌آید که چیزی دهد

هدفش گرفتن است

با روی خوش با اخاذی

وقتی جهان‌ت کوچک است

دم گوشت رد چک است

چه توفیری دارد حسرت

با آرزو و بلندپروازی

دست وقتی که محتاج است

و دلی که تند مزاج است

نیازمند است به الطافی

با تظاهر به بی‌نیازی

رفته است اما هنوز
شبنم با خواب او سر می شود
صورت روسفیدم از عشق
با خون دل تر می شود
تقاص کافر شدن این است
که خیال میکنی هر بنده ای
با اعجازی ولو یک بوسه
در زندگانی ات پیغمبر می شود
اسبی که نتاخته باشد یک عمر
مناسب است برای بارکشیدن
و اینگونه اصیل ترین اسب

دچار خلق و خوی خر می شود

مردی که خانه خراب باشد

میلی به ساختن آینده ندارد

زیرا که می داند مطمئنا

وسعت ویرانی چند برابر می شود

۴

اجتماع هرآنچه که نامش

حسرت است انگار که

چسبیده محکم بیخ گلویم را

همگان مذمتم کردند

و بدنام کردند تو را

که نریزم اینهمه اشک

که بردی و این هم ببرد آبرویم را

وقتی هرچه دلخوشی بوده

زیر خروارها خاک مدفون است

بی جهت نیست که متمایلم

به نبش قبر کردن خاطرات

و بی هوس از نگاه کردن

به هرچه که تار میکند روبه رویم را

نامیدمت به خداوندی

تا مگر اجابت کنی هرآنچه را

که یک عمر در پی اش بودم

چیزی نبود مگر عشق

مگر اینکه

دوباره در منی که صرفاً جسم بودم

بدمی با آن دهان معجزه‌گرت

دیگر

نه مومنم به عشق

نه بیش از این خواهان خود

که من سرتاپا آتشم

تا بسوزم کالبد هرزه‌پویم را

۵

شکافتند سینه‌اش را

گورستان آرزو بود

دهن داشت و نمی‌غرید

یعنی بدون گلو بود

نجهید خونی از او

بسکه مکیده شد خورش

همواره حتی زیر خاک

تنش پر از زالو بود

وقتی کسی که عادل است

از دور خارج می‌شود

دور خوارج می‌شود

حتی اگر که علی باشد

ریشه وقتی که غافل است

می‌خشکد هر ساقه‌ای

نمی‌کند افاقه‌ای

درختی که بدلی باشد

۶

دمادم است این رنج دیدن

بخواب به شوق گنج دیدن

بخواب که هرکه ناجی بود

در بیداری مستاصل است

بی پشت نمی‌شود جنگید

هر آن کسی که می‌گوید

یک تنه با تقدیر پنجه کرد

بسم‌الله اگر مرد عمل است

اگر که لب‌ت خشکیده شد
و ناله‌ی غمت شنیده شد
خونم را بیاش به ریشه‌ات
که خونم شیرین‌تر از عسل است
هم لبانت لبه‌ی تیغ بود
هم کلامت بلیغ بود
بقول تو که عشقت بی دریغ بود
چرا رفتنت داغ بی بدل است

۷

دیده‌ایم که ماری
پوست انداخته باشد منتها

هیچ تاثیری در آن نیش زهرآلود ندارد

پیغمبری که بدل از خدا شود

و نتواند معجزه‌ای درخور کند

بر روشنی می‌گوید که خدایی وجود ندارد

آینه‌ها گاهی تظاهر می‌کنند که هستی

مهم آن است که پس بودند چیست

وای از آن روزی که آینه‌ای ببیند

روی خوب تضادی با سیرت بدنمود ندارد

از کوه پای‌بند مانده‌تر نیست ولی

دینامیتی می‌زداید هرچه بود را

و این یعنی که نه کسی و نه چیزی

در این روزگار حوصله‌ی اهلی شدن و خلود ندارد

به دنبال گریزگاهی

همه جا را زیر و رو کرد

وقتی که ناگزیر شد

فقط مرگ را آرزو کرد

او که با دستان بسیاری

خروارها خاک شد بسرش

باد نمی‌وزید هم

هیچ نمی‌ماند اثرش

همچون آدمی، خویشتن را

در کدامین قتلگاه

می‌بایست جست و جو کرد

تحفه‌ی این زندگانی

برای آدم قانع

درد بیشتر است و لاغیر

قانع بودن یعنی

به جهنم که برنده

اسب نه، خراست و لاغیر

۹

بید بود

که باد لرزاندتش

نالہی شاد لرزاندتش

فرشته‌ای که سرپیچی از امر خدا کرد

و هوس و سوسه‌ی آدمیزاد لرزاندتش

آنقدر سرخوش از سر و سامان گرفتن شد

که سرخوشی بر سر اجساد لرزاندتش

مصلحت دید که ما بی چاره شویم

یعنی بشوق درماندگی ما، غرور و استبداد لرزاندتش

هرکسی که خون او

زلال و یکدست نباشد

برای ساز شدن بهر چیزی پناه می برد

نشئه گر ما را این گونه اعتیاد لرزاندتش

من اگر صفرم و بی چیز

دیگری خانزاده‌ای بود

دیگری تر حریص و مشتاق

و این حساب دیگری بود

که دیگری تر را بشوق جمع اعداد لرزاندنش

۱۰

در آن زمین لم یزرع

سال‌ها گذشت و دو دست سبز شد

نه برای آبادی

که تباه کند هرچه بیشتر

و دل صاحبش را خون کند

آمده بود تا به کل

خودش را برساند به ثمر

خودش را به آزادی

تا اینگونه هرچه هست را

یکباره دیگرگون کند

ثمره‌ی سبز شدن

سرسبزی مداوم است

منتها فقط برای او

نفرین به درختی که

دور از چشم باغبان

ثمره‌اش را ناکسان بخورند

و باغبان را بی‌ثمری

اینگونه خوار و زبون کند

گفت که لاک پستی با خود

سخت است خانه بدوش بودن

دهان به چه کار می آید

وقتی محکومی به گوش بودن

انگور زهرمار شده است

زیرا دست قابلی نبود

زهرمار بودن یعنی که

خسته شده ای از نوش بودن

همان بهتر که جایگاهت

سوراخ های دیوارهاست

وقتی که همسایه‌ات گربه‌ست
کمی ضدحال است موش بودن
زندگی قمار است و قمار
شانس و حوصله می‌خواهد
بدشانسی که بد می‌آوری
از اینهمه زودجوش بودن
همواره هر که را دیدی
بدستش خنجری تیز بود
بس نیست اینهمه خونت ریخت
بس نیست این آغوش بودن
زندگی اگر که پیرهن است
و مرگ اگر که کفن است

امتحان کن شاید برازنده‌ات بود

همین یکبار کفن پوش بودن

۱۲

اسب چموشی ست زندگی

و چاله‌ای ست مرگ

و مسافتی ست عمر

صاحب این اسب اگر که منم

ترجیح می‌دم چاله را

تا طی آن مسافت

ای زه وار در رفته‌ی بدبخت

تنت پرگوشت بوده اما

دلت خراب‌تر از بم بوده

طالعت همیشه پوچی

طالعت همیشه تلخی

طالعت همیشه غم بوده

غیر ابلیس ندیدی اما

فکر میکردی هرکی روزی

شهایل فرشته داشته

حتما ساجد آدم بوده

از ضجه‌های گلویت

هیچ‌کس خبردار نشد

یا همگان کر بودند

یا دهن‌ت بن بست دارد

صدبار بدتر از دشمن

باشد آن دوستی که

در عین پناه بودن

خنجری بدست دارد

ساق و سر اسب افلیج

شاید که در هوس بوده

به خط پایان برسد

که اینگ گوشه‌ی آغل

منتظر است تا مگر

که فقط پایان برسد

۱۵

به هیچ دهانی اعتباری نیست

که حرف باد هوا و هوس بود

همان یکبار شکوفه زدن

از خاری که منم بس بود

بی شک ابلیس مومن است

که صادقانه سربلندی کرد
از سجده کردن به گلی که
در او دمیده بود خداوند
و خداوندی که صدچهره دارد
بالهای او را قیچی کرد
تا مگر بدنام شود
بهزار حيله و ترفند
هرکه آرزوی بهشت دارد
در هوس شهادت است
چه شرمسارتر از اینکه
شهید باشی و هنوز در بند؟
آن که جز مجلس سوگواری

در همسایگی خویش ندید

حق است که دل و دینش را

بدهد برای یک لبخند

که زندگی اگر آخور است

و تو اسب چموش هستی

نمی‌ارزد شیشه و تاختن

که ترا برای بارکشی می‌خواهند

رفتی و بر دو دستت

دلم شبیه به جنازه

پست و ناهموار رفت

گفتی که پابندی اما

چگونه شد که دلت یکهو

بی تفاوت و بی عار رفت

مرا که هیچ خوش دلی

ندیده بودم از جهان

به وعده‌ی جهانی نو

سرحال و قبراق کردی

اما پس از رفتنت

حوصله‌ی نداشته‌ام

سر از این روزگار رفت

عشق برای من یکی

پنجره‌ای رو به بهشت

رو به صیقل خوردن بود

زهی خیال باطل که

از جهنم، شعله‌ور

و نیستی و مردن بود

وقتی که پرده کنار رفت

۱۷

به احترام وجودت

سراز پا نشناختم
که اینگونه در آخر
بکشی ام به بی سروپایی
من دو ور صورتم را
سپرده بودم به دستت
نه برای سیلی خوردن
که برای لالایی
چسبید غم عشق
از بیخ گلویم
اینک نمانده ست
نه صوت و نه نایی
حق است چنین درد

من را که بودم

منتظر یک اعجاز

واز بنده، خدایی